

کتاب دزد

حسین مرتضائیان آبکنار

o

o

o

o

امیرعباس همایونی دیگر هفتاد و سه سالش است.

دست‌هایش می‌لرزد و فقط با کمک عصا می‌تواند راه برود.

دکتر به او تأکید کرده هیجان زده نشود چون برای قلبش

اصلاً خوب نیست.

بس که کتاب خوانده، عینکش هم کلفت شده و از بس

که شیشه‌هایش سنگین است، مدام سر می‌خورد و تا نوک

دماغش پایین می‌آید.

آقای همایونی عاشق کتاب است. همه‌ی کتاب‌هایش

را هم می‌شناسد. روزها همان‌طور که روی صندلی‌ی

راحتی‌اش نشسته، به انبوه کتاب‌هایش، که توی قفسه‌های

چوبی کنار هم چیده شده‌اند، خیره می‌شود و آرام سر تکان

می‌دهد. گاهی چشمش به جلد رنگی یا کتاب قطوری که

می‌افتد، لبخند می‌زند و به فکر فرو می‌رود. یادش می‌آید

که چه‌طور با اضطراب و دلهره آن کتاب را از کتاب‌فروشی

بلند کرده، طوری که موقع بیرون رفتنش هیچ کس متوجه

نشده.

پاتوقش راسته‌ی «انقلاب» بود؛ روبه روی دانشگاه.

«تاریخ بیهقی» را از انتشارات «خوارزمی» دزدیده بود.

کتاب‌فروشی بزرگ بود و پستوهایش مجال مخفی کردن

کتاب را زیر پیراهن می‌داد. اما قبلش حتماً یادش بود که

باید پیراهنش را بیاندازد روی شلوارش و بعد وارد مغازه

شود.

آقای همایونی روزها گاهی دستش را تکیه می‌دهد به

عصایش و به زور، خودش را از روی راحتی می‌کند و

می‌رود تا جلو کتاب‌خانه، و کتاب‌ها را یکی یکی وارسی

می‌کند.

از «شاهنامه»ی «فردوسی» سه نسخه‌ی متفاوت دارد.

نسخه‌ی تک جلدی‌اش مصور است و خیلی نفیس. یک بار

که بی‌پول شده بود، تصمیم گرفت بفروشدش؛ اما فوراً

منصرف شد.

«هنر ایران» «گیرشمن» خیلی سنگین بود، چون کاغذش

گلاسه بود. باید صبر می‌کرد تا هوا سرد شود. پلیور گشادی

پوشید و رفت توی کتاب‌فروشی و سر بزنگاه، کتاب را

گذاشت توی شکمش. موقع بیرون آمدن از بس شکمش را

تو داده بود و نفسش را حبس کرده بود، تا شب دلش درد

می‌کرد.

«حافظ» «خانلری» را برای این که فروشنده شک نکند،

مجبور شد یک بسته مداد هم بخرد. البته مداد هم لازم

داشت، اما نه یک بسته. یک یا دو تا برایش کافی بود.

سری‌ی آثار «صادق هدایت»، «چاپ امیر کبیر» را یکی

یکی از کتاب‌فروشی‌های مختلف دزدیده بود: «بوف کور»

را از «خوارزمی» بلند کرده بود؛ «سه قطره خون» را از

«آگاه»؛ «سایه روشن» را از «سحر»؛ و همین‌طور تا آخر. فقط

«علویه خانم» مانده بود که اتفاقی، یک نسخه‌اش را در

کتاب‌فروشی‌ی «رژ» دیده بود. چون جلو چشم بود، سخت

می‌شد برداشتش طوری که کسی متوجه نشود. اما نقشه‌ای به

ذهنش رسید: از «فواید گیاه‌خواری»ی «هدایت» دو جلد

داشت. یک جلدش را همراه خودش بُرد به کتاب‌فروشی و

با «علویه خانم» عوض کرد؛ و برای این که کسی شک نکند، کتاب خودش را پشت و رو گذاشت جای آن. جلد هر دو تا کتاب آبی بود و کسی متوجه نشد.

آن موقع ها جوان بود. کیفی روی دوشش می انداخت و دست در جیب، می رفت توی کتاب فروشی و دور می چرخید. قبلش حواسش بود که زیپ کیف را باز نگذارد.

یک بار توی کتاب فروشی ی «اوستا» بود که برق رفت. وقتی که برق آمد، آقای همایونی توی خیابان بود با پنج جلد «تهران قدیم» «جعفر شهری» که سفت بغل شان کرده بود و با احتیاط داشت از لا به لای ماشین ها رد می شد.

«عصیان» «فروغ» را نداشت. در به در دنبالش می گشت. یک بار که توی یک کتاب فروشی دیدش، درنگ نکرد؛ مستقیم رفت طرفش و کتاب را برداشت و همان طور آمد بیرون و پشت سرش را هم نگاه نکرد. تا خانه هم سرش را برنگرداند. وقتی رسید خانه، گردنش خشک شده بود.

دنبال «سفر شب» «بهمن شعله ور» می گشت. ترجمه ی «خشم و هیاهو» یش را خوانده بود و خوشش آمده بود. سرآخر، آن را هم گذاشت توی کتاب خانهاش کنار «خشم و هیاهو».

پیش آمده بود که کتابی را که بلند کرده، بخواند و خوشش نیاید. یکی را یادش آمد؛ کتابی از «دکتر شریعی» بود. فردایش رفته بود به همان کتاب فروشی و کتاب را درست گذاشته بود سر جایش.

«هشت کتاب» را با مجموعه طرح ها و نقاشی های «سپهری»، بار اول در انتشارات «طهوری» دیده بود و بار دوم در کتابخانه ی خودش.

«کلیدر» «دولت آبادی» را نتوانسته بود بدزد. ده جلد بود. باید چه کار می کرد؟ یک ماه تلاش کرده بود و فقط

سه جلدش را توانسته بود بلند کند. برای همین هم، فقط تا جلد سوم خوانده بود.

سیری آثار «آل احمد» را داشت. قطع جیبی همیشه برایش راحت تر بود.

و حالا چند هفته ای است که بیرون نرفته. وضع مزاج اش خراب است و دکتر تاکید کرده که باید استراحت کند.

به هر زحمتی هست بلند می شود و می رود تا جلو آینه. عصایش را تکیه می دهد به دیوار و دستی به صورت تراشیده اش می کشد. بعد یقه ی پیراهن سفیدش را بالا می دهد و کراواتش را دور گردن می اندازد و با دقت گره می زند. موهایش را هم پارافین می مالد و خوب شانه می کند. چند تار سیلش را که سیخ ایستاده، با قیچی کوچکش می چیند. بعد کنش را از جارختی برمی دارد و لحظه ای سرش را برمی گرداند و به کتاب هایش نگاه می کند و آهسته بیرون می رود.

همیشه عادت دارد پیاده برود. اهل محل همه آقای همایونی را می شناسند. همسایه ی کناری می گوید: «سلام استاد.» و او سری تکان می دهد و نوک عصایش را به احترام، کمی بالا می آورد.

در راه با خودش فکر می کند تازگی ها بازار کتاب چقدر گرم شده! سه هفته پیش ترجمه ی جدید «گیل گمش» را در نشر چشمه دیده بود و دلش لرزیده بود.

می رود تا نشر چشمه. کارکنان، همه او را می شناسند و یکی یکی به احترامش بلند می شوند. کتاب فروشی شلوغ است. آقای همایونی چرخ می زند و می رود سمت قفسه ای، و «گیل گمش» را که تازه چاپ شده با ترجمه ی «شاملو» و طرح های «ممیز»، برمی دارد و صفحاتش را ورق می زند تا ایراد نداشته باشد. لبه ی کنش را کنار می زند و کتاب را می گذارد زیر بغلش و با آرنج نگاهش می دارد.

آقای همایونی تا حالا هیچ وقت گیر نیفتاده.

باز کمی در کتاب فروشی می چرخد و کتاب‌های دیگر
را نگاه می‌کند. بعد تعظیمی می‌کند و می‌رود سمت در.
جلو در، وقتی که دیگر پشتش به همه است و خیابان جلو
رویش، لبخند می‌زند و گوشه‌ی لبش می‌پرد. کمی هیجان
زده شده. قلبش کمی درد گرفته. با آرنجش کتاب را سفت
زیر بغلش نگه می‌دارد و سعی می‌کند تعادلش را حفظ کند.
یک قدم دیگر برمی‌دارد و از در بیرون می‌رود. و دیگر کار
تمام است! اما دستش می‌لرزد و عصایش کج می‌شود و
همان جا جلو در می‌افتد روی زمین.

گوشه‌ی کتاب از زیر کتش بیرون زده. دستش طوری
روی کتاب مانده که انگار بغلش کرده و حاضر نیست
کتابش را به کسی بدهد.

آقای همایونی همان جا، همان روز، کتاب در بغل،
می‌میرد.

آبان ۸۳